

باحسن من آفتاب یسج است اینک من واقتاب حاضر

رباعی

من سستی عهد یار میدانستم بیمبری آن نگار میدانستم
آخر بزبان بجز خویشم بنشانند من عادت نو بهار میدانستم

حرف کشین :- سالک مسالک خداوانی

شاه رکن الدین محمود سنجانی کربشرف بیعت خواج

مودود چشتی قدس در آمده از صحبت بابر کتیش بهره اندوز نواید موفوره
گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و ماوام اقامت آنجا

گاهی بیوضو بنودی و باقتضای هوای بشری دور تر از آبادی چشت
رفت طهارت مینمودی و فرمودی که تمام بزرگان چشت معدن فیوض

و برکات است و اینجا با طهارت باید بود گویند که همیشه مردم ویرا به
سبب اینکه مولدش سنجان که قریه البیت از متعلقات خاف بوده

شیخ سنجان می گفتند خواجہ اورا بلقب شاه مت از گردایند
دوی همواره بان مفاخرت سیکرد و نیازید و در سنه ۵۹۷ سب و تسبیح

و خمس ماله بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست
مردان فد امیل بهستی نکند خود بینی و خویشتن پرستی نکند

آنجا که مجردان حق می نوشند خمنانه تہی کنند و سستی نکند

وله

در راه چنان رو که سلامت نکند با خلق چنان نری که قیامت نکند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا در پیش خوانند و امامت نکند

وله

غواصی کن گرت گهر میباید غواصی را چارهنر میباید

سر زشته بدست یابد و جان بر کف دست دم نازدن و قدم ز سر میباید

مستجمع کمالات اظهر شیخ شرف الدین ابو علی

که اصلش از عراق است و در پانی پت که بمسافت چند روز راه از شاهاجهان

آباد واقع است سکونت داشته و وی از مشاهیر اولیای هند است

فاما نسبت ارادتش که در کدام سلسله است به ثبوت نه پیوسته

گویند که از روح برفقوح قطب السلام حضرت خواجه قطب الدین

بخسار اوشی قدس سره تربیت یافتند در بدایت حال تحصیل علوم

پر داختم تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق

ریاضت و مجاهده شاقه می پیمود آخر کار چندان جذب او را در گرفت

که هر کتب را باب شست و از ماسوی اللہ چشم بر بست حضرت

میرسد محمد گسیو در از در جوامع الکلام آورده که شیخ شرف الدین پانی

پتی تا سی سال طعام و شراب نخورده و شیخ را مکتوبات است موسوم

اختیار الدین که یکی از سرداران اوست مشتعل بر ذوق و شوق و حقایق
توحید و محتوی بر سوز و گداز و اختیار توکل و تفرید کلماتش ظاهر است
و خرق عاداتش با هر و او آخرتاً ساج بگلگشت ریاض رضوان شتافت
مرقد شریفش در پانی پت زیارت گاه خلایق است این رباعی از انفاس
قدس اوست

آوازه عشق ما بهر خانه رسید در دود ما بخولش و بیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم گویند زره دور که دیوانه رسید
مقرب بارگاه حضرت باری شاه شرف الدین کیمی
منیری البهار می که در اوایل حال بکسب کمالات جد وجهه بلخ نمود
قدم بر راه حق پرستی و خدا طلبی نهاد و رفت رفته بوقف و راز که از
جایجا اتفاق افتاد بدین رسید و بسک ارادت شیخ نجیب الدین فرزند
که سلسله ارادتش به نجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید و
بعد فوز بر ترب کمال و حصول خرق خلافت از خدمت مرشد دستوری
انطرف یافت شیخ نجیب الدین عین تودیع وصیت فرمود که اگر در
آشنای راه چیزی شنوی باز نگر دی همینکه قطع مسافت دو سه روزه
شده بود حسب ار کمال خواج شنیده خوبست که بر حجت تهنیتی پروا
فاما بیا و وصیت جرات مراجعت نکرد و در عالم مسافرت بیخون از

بنارس برآمد اجازت نامه و غنیمت تمبرکات بهر اور که سبزه بود
 سپرده سری به بوادی و کوهستان بهار کشید و سالها در آنجا به
 ریاضت شاق و مجاهدات مافوق الطاقه گذرایند و تا مدت دراز از
 حالش کسی آگاه نشد که کجا است پس از آنکه مولانا نظام الدین
 مولی خلیفہ سلطان المشایخ سرغش بهم رسیدہ گاہ گاہ در آن بیابان
 بملاقاتش میرفت پس وی گفت که شما چرا زحمت آمد و شد میکشید
 من روز جمعه در مسجد جامع شهر خواهم آمد پس ازان باز بهر جمع می
 آمد و بعد نماز بخانه مولانا نظام الدین بعرف زرخاصه خود با تمام مجید
 الملک حاکم بهار عمارتی پنجه بهمان خاک قدیم که گلی بود برای شیخ
 بناکنند و با قیامت آنجا باعث گردید شیره حکم سلطان تعلق شاه
 خانقاهی سنگین در آنجا بنا ساختند و حضرت شیخ را مکتوبات است
 دستور العمل ارباب عرفان و ملفوظات است مسمی بمعهدن المعانی
 دستاویز اصحاب الیقان و رساله ارشاد الطالبین در وحدت الوجود
 و شرح آداب المریدین از تصنیفات اوست و شیخ عمری در زیانت
 در لطایف اشرفی منقول است که با خزیات در خدمت شیخ عرض
 داشتند که بنماز جنازه شما کدام کس امام شود فرمود که فردا سید اشرف
 نامی حافظ کلام مجید و مردم میدان تو حید خواهد رسید اورا با قیامت

گزینند الغرض بعد وفات و تجہیز و تکفین پرداختہ چشم ہر راہ بودند
 ہر گاہ کہ صبح دمید یکی از خدام شیخ ہمینک از شہر بر آمدہ میر رسید
 اشرف را بکنار شہر دیدہ بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت
 بھل آورد و وفات شیخ در عہد دولت فیروز شاہ ۷۸۲
 اشہین و سبعماتہ واقع گشتہ این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود بنود چوب سپید آوردم

روی سید و موی سپید آوردم

چون خود گفتم کہ نا امید کی کفر است

فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضت رحمانی میر رسید شریف جبر جانی کہ ارتفاع
 قصر فیضیلتش باوچ کمال سر کشیدہ و تصانیف بی نظیرش از شرق
 تا غرب رسیدہ و وی از ارادت مند ان باوقار و خلفای نامدار خواجہ
 علاؤ الدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص ہموارہ طریق خدمت خواجہ
 می پیوود بارہا میگفت کہ تا من بصحبت زین الدین علی کلالہ کہ از مشارح
 شیراز است نہ رسیدم از رفض ز رستم و تا بصحبت خواجہ نہ پیوستم
 خدرا نشناختم انتہی و حضرت خواجہ اورا بحسب خواہش بصحبت
 مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود و وی حسب الحکم بھل آورد و بغین

تربیت نواجذ و بمن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخر کار
بعمرفساد و شمش ساگی در شصت و سه سالگی در شصت و سه سالگی در شصت و سه سالگی
برین آید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی

وکی از تو بهر دل شده پیغامی

کس نیست که نیست بهر مندازونی

اندر خود خود بجزع یا جسمای

معدن فضایل و کمالات مشهور شهاب پور بن محمد از

اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلقی و کریم النفس
بوده و تحصیل علوم محققات و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده در

عهد سلطان محمد تغشکس بعهده الشارقیام داشت و چند رساله در انشاء
یادگار خود گذاشت و فالتش در شصت و سه سالگی واقع گردیده و در سرخاب

تبریز به جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرمیده این
چند بیت از اشعار دلیز پیرش بنظر در آمد

روزگار آشفته تر یازلف تو یا کار من

ذره کمتر یادمانت یا دل افکار من

شب سه تر یاد دلت یا حال من یا حال تو

شهید خوشتر یا لبیت یا لفظ گوهر بار من
 نظم بیرون خوبتر یا در و یادندان تو
 قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
 وصل تو دلجوی تر یا شکرهای نغمه من
 بجز تو دل سوز تر یا ناله های زار من
 مهر و مهر خشنده تر یا رازی من یا روی تو
 آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
 چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
 غمزه تو تیز تر یا تسیخ یا بازار من
 بزم آرائی نکت سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر
 شاهای خواهرزاده خواجه علی موید که آخر ملوک سر ابد الیه هست بوده
 بطبع نقاد و در نظم پردازگی منتخب شعرای نامدار و باوصاف تمسیده
 و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصیحای روزگار است بیشتر
 ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم
 و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا ابوالشکر
 بن میرزا شاه رخ شتافت و بمصاحبتش جدا قرآن احترام
 تلم یافت و کتب استدعای او از اطلاق موروثی رقبات سر ابد الیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامر جزئی شکر رنجی
 فیما بین او و میرزا روداده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار
 اوقات بخوبی بسر میرود در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به
 خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاه که بابر میرزا
 بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاه رخ میرزا بسلطنت استر
 آباد کامران گشت و پس از آن بر تخت بهرت جلوس فرموده
 فارس را هم بحیط تصرف در آورد شاهی را بنا بر تصویر کشی کوشاک
 گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عواطف پادشاهی
 گردانید اکثر فصیحان کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبدالرحمن
 جامی در بهارستان تو صیفش پرداخته و فالش در سنه ۸۵۷^{هـ} سیح
 و خمین و ثمان ماته واقع گشته تا بوقتش از استر آباد بسبزوار
 بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند
 بیت از کلام اوست

بدو چشم تو بیمار شد چنان ز کس که تکیه زد لبصا و آنکه از زمین برخاست
 دلم رفت است و آهی مانده بر جا ازین آتش بجز دودی نماندست
 تو ای رفیق که آسوده قدم بردار
 کز اب دیده مرا پای در گل است هنوز

رباعی

شادوم که زمن بر دل کس باری نیست
 کس راز من و کار من آزاری نیست
 گر نیک شه رند و گرم بد گویند
 بانیک و بد هیچ کس کارکی نیست

سر مست باده سردی مولانا شرف الدین علی بنوری

که سر آمد علمای زمان و سر خیل فتلای ایران بوده در اکتشاف علوم تصانیف
 دارد خصوصاً در علم حکایات ای عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن
 شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت
 داشتی و با اعتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولا گشته
 که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان لقبیه قلم در آید
 مولانا با وصف استیلائی ضعف که لازمه پیرانه سرک است در عرصه
 چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بنظر نامه موسوم
 گردانید و چونکه بالتفاق فضا سیمو کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته پند
 خاص و عام گردید آخر الامر اوسطاً تا سحر بدار عقبی گرا پید از افکار اوست
 صبحدم شاهد گل چهره گشائی میگرد
 نفس باد صبا غالب سالی میگرد

بیل شیفت در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدائی میگرد

رباعی

گه شانه زن طره لیلی باشی گه در سر معنون همه سودا باشی
که آئینه جمال یوسف گردی گه آتش خرمن ز لیبنا باشی
عذیب خوش ترنم مولانا شهیدی از اهالی قم که در
عهد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعراء داشت و
بمقتضای علوم مرتبت بیچ یک سخن سخن را بیایه اعتبار نمی انگاشت
و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا نمیده رخت به مالک هند کشید
و در ایامیکه اسمعیل عادل شاه قلعه پیدرا بتسخیر در آورده بخز این
سلاطین بهمینه دست یافت از کجرات وارد آنجا گشته بعنوان
شاعری کمال تقرب در بارگاه شاهی بهم رسانید و بعواطف جلید ممتاز
گردید روزی شاه سخا بارگاه فرمود که بخزانة رفت هر قدر زرا حمر که
برداشتنش ممکن باشد بر دارد مولانا که از تاب سفر یک گوزن یافت
داشت عرض نمود که وقتیکه از کجرات متوجه حضور شاهی شدم ^{عفا}
این حال لطافت داشتم چه عجب که بعد چند روز فوت سابقه عود نماید
و بر نخدمت جانفزا مأمور شوم سلطان لب بتبسم آشنا کرده فرمود

نشینیده که آفت بهاست در تاخت و طالب رازیان دارد
 باید که دو مرتب بخزان رفت از آنچه دست رس باشد بر آری و
 وقت فرمت منضم انگاری چون این حکم فیض ششم عین مراد مولانا
 بود شادان و فرحان از محفل بر خاسته دو بار بخزان رفت همه اینهای
 بیست و پنج هزار چون طلا که لنگ زو پیله باشد بر آورده چون خازن
 این کیفیت بعضی پادشاه رسایت شاه طرافت پسند و همت
 دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آخر الامر در
 ۹۳۶ است و نشین و سحابة سفر آخرت گزید و در سر کج گجرات مدون
 گردید از اشعار و لاویز اوست

از سر کویت شهیدی را مران خویش بر بز
 دوست را گذارتا شرمسند و دشمن شود
 چو ابر من بهوای تو از جهان فرستم
 گلی نه چیدم و گریان ز گلستان رفتم
 رقیب از آتشش بجزش من بهجور میوزم
 نمی سوزی تو از نزدیک من از دور میوزم
 به بیدوان نشینی که فستد بر انگاه از تو
 نه قدر من مسیدانی نه درو عشق آه از تو

نتابی بر همه یکسان چو خورشید که میگردد
 سزی غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو
 صاحب کلام دروانگیز مولانا شریف از اعیان
 تبسری که از تلامذه لسانی شیراز بیست در نظم پرداز کی مهارت
 شایسته و بسمن طرازی بیاقت با بسته داشت فاما بشوخی طبع استاد
 راز بایسته و از لذت حیات ذایقه بردار نگر دیده تا آنکه عین شنب
 ۴۵۶ است خمسین و تسعده ناکام بمقام صلی شتافت از کلام او است
 گویم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بند و غم دل راه نفس را
 آزاد اگر باشد ولی زلفت گرفتارش کند
 و زخفه باشد فتنه چشم تو بیدارش کند
 مباد از سوز و گدازی که دارم بدون افتد از پروه رازی که دارم
 دم مرگ هیچ دانی ز چه باز بود چشم
 ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نگروی
 سر آمد عالی طبیان مسیذ از شرف جهان که خاف
 قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه بملیت
 نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفضاحت آشنا و کلامش از تکلف محروم
 است بیاقت و کار دانی در خدمت شاه طهماسب صفوی پس سوز

و محترم بود و بحسن انصاف امور سر جوئے سرکاری اهتمام تمام بکار
 مینمود خصوص باجرای نهر کر بلائی عملاً تحصیل مشروبات اخروی نموده
 خسر جاری گذاشت آخر کار در سن ۹۶۲ هجری شصت و ستین و تسعمائیه
 بدر بقا شناخت از افکار اوست

هست صدمنت بجان از غیبت بدگو مرا
 چون باین تقریب میآرد بسیار او مرا

امشب این خواری که دیدم از کجا بدگشتتم
 بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
 شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد

رسم وفا بمردم عالم نمود و رفت
 اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید

نیارد تاب و آن یک حرف هم نخواهم بین گوید
 تا مرا در نظر مدعیان خوار کند بر چه گویم بخلاف سخنم کار کنند

پیش او سخن از حال زار من بکنند باین بهانه سخن بانگزار من میکنند
 صاحب نظم دلاویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میبزرانج خوبی بسر
 برد و آخرالامر بخوف شاه طهراسب صفوی لطافت اقامت آنجا
 نیافت بملازمت امیر بهالون بهندوستان شتافت و
 بکابل رسیده^{۹۵۰} اوسط ماه عاشرفات یافت این دور باعی ازو
 بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا بر لبتر ناتوانی انداخت مرا
 از ضعف چنان شدم که شهرهای فراق صد بار اجل آمد و شناخت مرا
 دل

شوقی غم عشق دستانی داری گریه شدی غم جوانی داری
 شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تونیب ز جانی داری
 آشفته گرم گفتاری عبیدی بیگ شراری که
 خواهرزاده بلاکی همدانی هست در عهد دولت اکبری بهند رسیده
 نوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم بر راه فقر نهاده توجه باین
 نمود و او آخر ماه عاشر در گذشت این بیت از دست

غمگین نشود طبع گل از نال بلبل

فریادگدار رونق بازار کریم هست

ناظم خوش گوش شانی تکو که در نظم پروازی ممتاز است

یک زخم و الماس این همه یکجان و آزار این قدر

هلاک ز کس ممنور و مست ناز توام ز پافتاده شمشاد سرفراز توام
در دل و آتفرج دلپای داغ کن از خانه چون طول شوی سیر باغ کن
نیم در آشنائی کم ز سنگی که نالان می شود دور از فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخنذاتی مولانا شاپور طهرانی که
اول فریبی تخلص میکرد بعد از آن بنام خود اختیار نمود شاعری خوش
کلام است و ماهری عالی مقام در مراتب نظم کلامش ب فصاحت
و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش نیازک خیالی و خوشش
اوانی هم نوا بتقریب تجارت دو باره وارد هندوستان گشته بحسن
سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که با وی قرابت قریب داشت با
نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه
آرزو نوشته متنوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود تمام نپزیرفت
لکن هر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار او سطر ماته
حادی عشره لوز در آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه
اشس ثبت افتاد

ز خط زایل نگردد جانفزی لعل جانان را

ز فاصیت بنید از دغباری آب حیوان را

شبها پی سرغ دل خود چراغها در تنگنای سینه فروزم ز داغ ما
 چنان ز شمع رخسار روشن است محفل ما
 که ماه و ام کند روشنی ز منزل ما
 ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور
 جز این نبود ز نخل مسدا حاصل ما
 بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
 شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا
 بدل دراز گذرگاه پاک سینه ما برون کن از دل خود مهر غیر و کینه ما
 بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا کجا است گریه که بر خون کند ایاغ مرا
 درون سینه از آن مانده جان خسته ما
 که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما
 چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا که لبته راه نظر دیده بر آب مرا
 مگر وزین سیب زلف او شاپور
 که همچو شعله فنون ساخت اضطراب مرا
 ز بس پرکردم از عکس بتان آئینه خود را
 بر همین گشتم و بتخانه کردم سینه خود را
 ز تنهایی رخسار دست غم در گردنست امشب

رسید از کلام او است

شبهای بجزرا گذر ندیم و زنده ایم
 مارا بسخت جانی خود این گمان نبود
 در دست متاعم ز طرب نرغ چه پرستی
 دانم که توانستانی و من هم نفروشم
 تو غنچه سحر و من چراغ صبوحم

توخنده بر لب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرانی شرف الدین

حسن حکیم شرفانی که صلش از صفایان بدین و ذکاء و فکر رسا
 در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشوق طبابت استعداده
 کما ینبغی جاهل ساختند در حکمت نظری و عملی نظیر خود نداشتند و در
 فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشتند کلامش متین
 و اشعارش در دوا گین است حکیم پیش شاه عباس ماضی بکمال مرتبه
 قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد
 شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم با متناع در آمد فاما امر که در
 رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهمه
 مرتبت و کمالات بجز بجزایش غلبه داشتند قول میر باقر و اما داست

که شاعری فصیلت شرفانی را پوشیده و بجا بهجا شعر او گردید از لام
 در او آخر عمر ازین فعل ناشایسته بویه گراید و در سن ۱۰۳۷ سبج و تلشین و
 الف را بی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشهور است و
 سواکی دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نکدان حقیقت
 و مهر و محبت این چند بیت از کلام در دایگیز اوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
 گوی باز یک طفلان بود افلاک آنجا
 چون مو که بر آتش نهی نور نظر پیچد بخود
 هر که تماشا میکنم آن روی آتشناک را
 نسیدانم چه گرمی کرده بادل نهان از من
 که چون نخل شوم از وی دوان سوتیو میآید

شرفانی را تمامی عمر در کوی تومی بنیم بکویت میرود یا از سر کوی تومی آید
 امروز نبرد اخت به باد اورموشتر این قصه جالسوز بچشرد گرافتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غم خواری
 مگر آهم ازین پهلو با آن پهلو بگرداند
 دیدی که خون ناهق پروانه شمع را چندان امان ندا که شب اسحر کند
 من نمیکویم که بس اما تو خود انصاف کن

و بسیدان سخن بگفته تا در حلقه فصاحتانی عظیم دارد و نبخزگویی فکر
 مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است منظر مرحمت
 شاهای بعنایات فراوان و صلوات نمایان کامیاب گشت و در اواخر
 عمر به شهادت مقدس متروکی گردید و از سرکار پادشاهی و طیفه دلخواه
 بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث و عشرين و الف بدر بقا منزل گزید
 این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک نامکن
 مدعاگر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصد آهی که بسوی تو فرستم ، همچون نفس باز پسین باز نیاید
 چون مرغ گرفتار با سپیدرمانی هر چند که پرواز کنم در قفس افتم
 چه خوش است بادوز لغت سرشکوه باز کردن

گل های روز بجران لیشب دراز کردن
 مردم سیدان نکت سنجی و سخندان محمد رضا شکیبی

صفا هانی که از احفاد خواجه عبداللہ امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین
 حسن باشد که خواجه حافظ شیراز او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده
 چنانچه میفرماید -

برندی شهره شد حافظ پس از چندین درء لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم
 بالجملة شکیبی در ۹۶۱۴ از ربع و ستین و تسعمات متولد گشته
 و بعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز و برخی در صفایان کوشید
 و دل بسیاحت بند نهاد و از صفایان بهر مزر رسیده از آنجا بسوی
 کشتی بندر چول بساغل رسید و بار او را ک شرف صحبت خان
 خانان خود را بکرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از کجرات با کبر
 آباد کوچیده بود شکیبی هم با کبر آباد شتافت و فیض ملازمت دریا
 مورد عنایات بیش از پیش گشت و در سفر هند و کن در کاب
 بود پس از آن ب حصول رخصت در سرونج که از متعلقات مالوه است
 برخورد و قنار او را آنجا بیماری سخت کشید و در حال اشتداد مرض ندر
 کرد که بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین با حراز سعادت پرواز
 و بین نیت صدق لوتیت در چند روز چهره حال بگلگون شفا رنگین
 یافت و فوراً کمر به بیسیار زیارت اکنه متبرکه بر بست و ذخیره اندوز
 سعادت گشته بود سه سال مراجعت نمود و در بر ما پیور بکلازمت
 خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت و حسب درخواست بتقرر سیور عالی
 و صدارت دہلی از پیش گاه جهانگیری کامیاب گشت و لقب عمر بقرغ
 خاطر بهمانجا گذرا بند آخر کار در سنه ثلث و عشرين و الف بدر جاودان

ز آه سردی که سحر گزین چمن زد شا پلور
 بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند
 روشن نشد ز آتش ما چشم خانه همچون چراغ کور بویران سوختیم
 شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت
 پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم
 نصرت عرض تمنا کو که در ایام وصل یار مستغنی رومن مستغرق نظاره ام
 صد چاک بحیب سحر از مردن شمع است
 ما سنگ دلان ما تم پروانه نداریم
 اگر نیست دل زود از نهادم دو دبر خیزد
 که من از ساده لوجیهها سمندر در قفس دارم
 نظر ز خجالت عشق تو بر زمین دارم ز شرم دست تمنا در آستین دارم
 آتشین میل شود هر شره در دیده من
 از پی خواب چو چشم بوسی گرم کنم
 خود سر گرمی بنگارم ندارم شاپور کارم این است که بازار کسی گرم کنم
 نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم
 دلی پرورد از غوغای مرغان چمن بردم
 بدم یار گرفتار شدت بود شری عشق است بدگمان بودن

آرد دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد
 یاد رسیل میدهد ز مژده در آی من
 نیگویم در آدر سینه یاد دیده مسکن کن
 بیا هر جا که بنشینند دلت آنجا نشین کن
 تو بد جویی و من ز انگور مشتاق تماشا می
 که از بی طاقتی بر خویش می بیچند نگاه من
 میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون
 همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون
 ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل طامت نشود بارور از تو

رباعیات

جز غصه فلک حواله مانکنند جز لخت جگر نواله مانکنند
 یک جرعه بمانمیدهد ساقی و هر تا خون بدل پیاله مانکنند

وله

شب کالتش آه افسرم می گردد خونتابه نشان چشم ترم می گردد
 بر لحنه پی زیارتتم پروانه میاید و برگرد سرم می گردد

وله

خوابد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بلای تو کند

که گریا قوت گیرم درد بان نابود میگردد
 بود پس بر تو حسن تو عالم را که در بنی اگر یک شمع باشد کا صد پرواز میسازند
 بخت خانه عاشق چه شد گریک نفس ماند
 که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در نفس ماند
 دللم شاپور و بران شد ز بی پروالی جانان
 بی و بران شود ملکی که بی فریاد رس ماند
 چه بخت است اینک از کرد وجودم در خم زلفش
 غباری گریه تشویش ماند شانه می ریزد
 نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود
 که گزغال شوم آتش ازین ویرانه می ریزد
 چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود
 شوم گرموج طوفانم بگیرد در کتار خود
 ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را چو شمع روشنم امانی آیم بکار خود
 زین شهر دو صد قافل را بهی شد و شاپور پابند متاعی است که بازار ندارد
 دللم زلشنه بی زدی تیخ او خود را کسی فریب چنین هرگز از لب نخورد
 بهنشین از بستیم جز شعله در بستر ندید
 آنکه شب دیدم آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود خلوتی دارد
 کفش ساتی لبش میکش چو پیش صحبتی دارد
 چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میاید
 لب پر شکوه میارود دل پر حسرتی دارد
 پی مراد دل از جای بر نمی خیزد که نخت نخت سر اندر کنار من دارد
 بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
 که چشم این شیوه را صد بار نماز کمتر زمو دارد
 بقدر کار باشد رتب هر کس که در پیشش
 همیشه فتنه بر پالست و شرکان صف نشین باشد
 اسیر آن سر زلفم که میدید بر باد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند
 آرزو خون دل از حسرت و پیدار کرد
 عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد
 هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بسته
 عشق معذور است گر منصور را بر دار کرد
 امروز بویرانه من انجمنی بود نظاره جان کندن خونین گفتی بود
 در خواب رخس دیدم و سیرانیم افزود
 کاین خواب نه تالیته بخت جو منی بود

که بی او مرگ با جانم بیک پیر این است
 غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت
 از ناله ام که گوشش کز آسمان پراست
 جانم که چه پروانه محبت مهر اوست
 در تن نفس سوخته ام بال و پرواست
 کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق
 با آنکه گوشش نرسد درد سروست
 از سرم تا سایه آن خورشید تابان برگرفت
 سایه وارم جسم زار از خاک نقوان برگرفت
 ای خوش آن حلقه زلفیکه در و مرغ دلم
 قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت
 چون مرغ عاشق یک فصله نیم شاپور
 سحرزان سلامت اگر بهار گذشت
 کی سز زلف تو در دست کسی افتاد است
 دل دیوانه عبت در هوسی افتاد است
 سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر
 که جدا همچو من از هم نفسی افتاد است
 دانی از زنده بمانی دوسته روزی شاپور
 که سرو کار ترا با چه کسی افتاد است
 دیده باروی تو بار منت گل بر نداشت